

# وقتی بد آوردن همیشه می شود

می گفتند خانواده آقای جعفری پشت سر هم دارند بد می آورند!... دخترش سه ماه بعد از عروسی طلاق گرفت و بر گشت خانه پدر. منصور پسر بزرگشان معلوم نشد تو ژاپن چه بلایی سرش آمد که دیگر خبری از او نشد که نشد... خانم جعفری هم که یک کاره زمین گیر شد و دو تا پاهایش از آرتروز شدید دیگر خم نمی شد!

مادر می گفت: نفرینشان کرده اند!

گفتم: نفرین برای چه؟

گفت: دنیا حساب و کتاب دارد... نریا خانم (خانم جعفری) بد کرد، بدتر دید.

از حرفهای مادر چیزی نمی فهمیدم! همیشه فکر می کردم چون نریا خانم زن دوم آقای جعفری است مادر این حرفها را می زند... همیشه این حرفها را می گذاشتم به حساب کدورتهای زنانه که همیشه بین همسایه های قدیمی وجود دارد.

تا اینکه یک روز وقتی خبر رسید آقای جعفری سر کار سگته کرده و چند تا از مردهای محله رفتند تا ببینند چه بلایی سرش آمده، مادر بالحنی غریب گفت: بالاخره نوبت به آقای جعفری هم رسید!

دیگر کلافه شدم و گفتم: مادر این چه حرفیه؟! مگه چه کار کردند که مستوجب چنین عقوبتی هستند؟ خب آقای جعفری بازن اولش نساخته و رفته با نریا خانم از دواج کرده. خلاف شرع که نکرده.

مادر نگاه معناداری به من کرد و گفت: تو جوانی، خامی، سَر و سیر این دنیا را نمی دانی. حساب و کتاب خدا مولای درزش نمی رود. بهشت و جهنم توی همین دنیا است! خودمان نمی فهمیم از کجا بلا دار دسرمان می آید ولی این بلاها را خودمان می سازیم تا روزی روی سرمان بیفتد... تو هم باید حساب و کتاب کارهایت را از همین حالا بدانی... مراقب باش. تو شاید فراموش کنی ولی در محضر خداوند چیزی از قلم نمی افتد.

دیگر داشتم از موعظه های مادرم کلافه می شدم. گفتم: یک کلمه راست حسینی بهم بگو داستان از چه قرار است. اسمش را غیبت نگذار. برای عبرت من بگو. مادر آهی کشید و گفت: هنوز چهله تو سر نیامده بود که آقای جعفری با لهله و شادی همسر اولش نرگس خانم را آورد توی این خانه!... دخترک ریز نقش و کم حرفی بود. می گفتند از شهرستان آوردنش... مادر آقای جعفری خدا بیامرز دزدش تا روز آخر عمرش گلین جان صدایش می کرد... مثل پنجه آفتاب بود! اما از تو چه پنهان، از همان شب اول بیچ زنها شروع شد. گناهی که گردن آنها می که می گفتند... اینکه دختر به این خوشگلی را داده بودند به آقای جعفری که چشمش چپ بود و قد کوتاهی هم داشت کمی بعید می رسید. پول و ثروتی هم نداشت که بگوییم دختره را به خاطر پول به این آدم داده اند. کم کم حرف در آوردند که زنش قبلاً شوهر کرده و یک بچه هم دارد... به همین خاطر حاضر شده با آقای جعفری عروسی کند... اما ما که هیچ وقت بچه ای ندیدیم...

فارسی خوب بلد نبود. توی محل فقط من ترکی می دانستم و برای همین یک وقتی می آمد پیش من و در نگهداری از تو بهم کمک می کرد. عاشق بچه بود. صبح تا غروب تو توی بغلش بودی و توی حیاط می چرخید... یک شب صدای داد و فریاد از خانه شان آمد. می شنیدم که آقای جعفری دارد دخترک بیچاره را کتک می زند...

روز بعد نیامد خانه ما... غروبش یک کاسه آش درست کردم و رفتم سراغش... زیر چشم هایش سیاه بود و تنش کبود... هر چه پرسیدم چه شده، دم نزد... مادر آقای جعفری فقط نفرین می کرد که خدایان آنهایی که خانه مان سوز هستند را ببرد...

هر چند هر از گاهی می دیدم که شوهرش او را می زند... کم کم بیچ زنها همسایه بیشتر شد و می گفتند آقای جعفری گلین خانم را توی پارک با یک پسر جوان دیده!

من باور نکردم. این دختر صبح تا غروب پیش خودم بود. مثل طلا پاک بود... یک روز از او پرسیدم و بااشک و آه گفت: آقای جعفری چیزی ندیده، مردم محل بهش حرفهایی زده اند. از قضا مادر همین نریا خانم که حالا زن

آقای جعفری است خبر می برد و می آورد! گلین قسم می خورد آن مرد جوان مزاحمش می شده و به فارسی حرف می زده که این هم خوب نمی فهمیده و همان موقع مادر نریا خانم او را دیده بود و بدون هیچ تاملی قضاوت کرده بود...

خلاصه بگویم. بدبینی آنقدر زیاد شد که حتی پدر تو هم دیگر اجازه نمی داد گلین بیاید خانه ما... اما من هنوز می توانستم قسم بخورم که او از طلا هم پاکتر بود... فقط حسادت و بخل مردم زندگی اش را خراب کرد و اینکه قبلاً یک بار عروسی کرده بود و طلاق گرفته بود، نقل مجلس ها شده بود! آنقدر گفتند و گفتند که آقای جعفری با یک آبروریزی دخترک را به شهرش برگرداند و طلاقش داد... نمی دانم چه سر نوشتی پیدا کرد. از برگشتن به شهرشان خیلی می ترسید. می گفت برادرهایم مرا می کشند...

روز آخر که باخت و خواری داشت می رفت نگاه می به نریا و مادرش کرد و بعد هم به آقای جعفری که من گفتم: خدارحم کند. این نگاه از آتش جهنم هم داغ تر و سوزنده تر بود...

فقط من و مادر شوهرش باخوش رویی بدرقه اش کردیم. نمی دانی توی محل چه حرفها که پشت سرش نمی زدند. وقتی رفت... مردم محل انگار نه انگار اتفاقی افتاده به زندگی شان ادامه دادند و من هنوز که هنوز بعد از سی سال شبها بهش که فکر می کنم دلم برایش شور می زند.

بعد نریا به عقد آقای جعفری در آمد و سالی یک بچه به دنیا آورد... نریا همچنان وانمود می کرد که جز به خدا و پیغمبر به هیچ چیز دیگر فکر نمی کند. نمی گویم دروغ می گفت ولی راه را غلط می رفت. سفره انداختن، ختم انعام گرفتن و دعای ندبه را به انداختن که کافی نیست! نریا اصلاً دلش نمی خواست راجع به گذشته حرفی بزند. مادرش بیست سال زمین گیر بود و باخت از دنیا رفت. خودش هم چند سالی خوش و خندان بود. وضع مالی آقای جعفری هم که روز به روز بهتر شد ولی خداوند سر حساب کار می کند. دخترش را شوهر داد، دامادش مرد بدبینی از آب درآمد و دخترک بیچاره را در خانه حبس می کرد. همین شد سر سه ماه طلاق گرفت و بر گشت... پسرش هم که در ژاپن نیست شد... حالا هم وضع حال خودش و آقای جعفری را ببین... انگار آتش آخرین نگاه گلین هنوز دارد خانه آنها را می سوزاند.

تنم لرزید... مادر با جان اطمینانی اینها را می گفت که انگار شکی نداشت... این احساس یقینش مرا هم ترساند... ناخود آگاه به خودم فکر کردم. به راستی قلب کدام بی گناهی را شکسته ام! حق چه کسی را ضایع کرده ام... باید حواسمان را جمع کنیم... به قول مادرم حساب و کتاب خداوند مولای درزش نمی رود...

